

در شش جهتی که باد می وزید



معصومه امیری

به ردیف سوم صندلی اتوبوس می نشیند، سر چادر را روی شانه اش می گذارد و کش سیاهش را می کشد جلو و گره می زند. چادر را سر می کند. کش تنگ شده و نرمه گوش چپش را محاله کرده است. در صفحه خاموش گوشی به خودش نگاه می کند، به گردی صورتش.

«خانوم ببخشید شما ایرانی هستید؟»

زن جوانی است که پهلویش نشسته و گونه های استخوانی اش جلب توجه می کند.

«افغانستانی ام»

دارد خودش را عادت می دهد که این را کامل بگوید، چون همیشه می گفت افغانی، نه افغانستانی، سخت تر می گوید یک طوری که انگار حجالت کشیده باشد.

«خوشکلی آ؛ یعنی معلومه افغانی هستی ولی خوشکلی.»

آن طور گفتن فایده ای نداشت. زن نفهمیده بود و ترکیب افغانی خوشکل را با ژست سخاوتمندانه ای به صورت زرمینه می پاشید. زن باز ادامه می دهد کلماتش را تند ادا می کند و به او مجال نمی دهد که حتی فکر کند و ناراحت شود، اما ببخشدش. زن به جزئیات صورتش دقیق می شود، طوری که زرمینه یاد جای زخم شقیقه اش می افتد. خواهرش می گفت: اگر موهایش را بریزد رویش هیچ پیدا نیست.

«شما دختر به ایرانی می دین؟ من خواستگار افغانی داشتم، بابام بدش اومد، نداد. خواستگار زیاد دارم آ، بیشترشون طلبه اند.»

«خب، خوبه که»

«نه! بدم میاد»

آخ! شما که شوهرتون طلبه نیست، هست؟»

«چرا؟»

سنگین است. می خواهد کشیده شود روی آسفالت و برود زیر پای آندید. «آخسه می گن آهنگ گوش نکنی، من آهنگ گوش می کنم. اصلا ما کسی. اگر می توانست یک جایی برود که مردی نباشد، چادرش را درمی آورد و وسط کشش را گره می زد تا تنگ شود. با خودش فکر می کند کجا؟ در خیابان است و دلش نمی خواهد داخل کوچه ها برود. کوچه ها هراس آورترین جای شهرند؛ دو دیوار طویل که کاش فقط این می بود، نه، پر از درهایی که هیچ معلوم نیست کی و چه کسی از آن ها بیرون می آید، با آن ابتدا و انتهای نامعلوم تر. از شهر بدش می آید و از عرض و طول بی حساب و کتابش، حالش بد می شود. چادرش را جلوتر می کشد و بیخ گلویش را محکم تر می گیرد. هیچ وقت یاد نگرفته چادر را با انگشت سبابه جلوی دهانش بگیرد، همیشه به زن هایی که چادر بدون کش را این طور سرشان می کنند، غبطه خورده است.

روی جعبه گوشی پایون سرخ زده اند، زن چای را که برمی دارد روی سینی می گذارد و عرقی را که روی پیشانی اش می درخشد، با گوشه حریر سفیدی که سرش است پاک می کند.

«قادر از دست رفیقش روان کرده بود، مبارک باشد.»

حواش به پیشانی خیس زن می رود و بی آن که تشکر کند، می رود تا پنجره را باز کند. مادرش حال قادر را می پرسد و به زرمینه احم می کند. پرده های آبی و سنگین ورودی حرم را کنار می زند. زن می ایستد رویه رویش و به صورتش، لبها و چشم هایش خیره می شود و می گوید:

لبخند دارد، موهایش سیاه و بلند، چند تاری را که پشت گوشش نبرده موج و کوتاه ترند. خواهرش دیشب این عکس را گرفته بود و روی صفحه اصلی گوشی اش گذاشته بود. عوضش می کند. این یکی سبز است و ساحل. باور نمی کند که عکس باشد؛ اگر نه باید سبز بود و جنگل، یا زرد بود و ساحل.

«بفرمایید خانوم»

سرش را بلند می کند، انگار مرد یک هو به آن عکس آمده باشد. بی باله، بی یک سرفه یا یک این. سریع دست می برد بالای پیشانی اش تا موج های سیاه، به ساحل صاف پیشانی اش نریخته باشند. گوشی را می گذارد روی پیشخوان شیشه ای.

«یه محافظ می خواستم.»

مرد گوشی را روشن نمی کند. اصلا برش نمی دارد که روشنش کند. برمی گردد و از انبوه قاب های مستطیلی و رنگی پشت سرش چند تایی را کنار گوشی می گذارد.

«کدامش خوبه؟»

همه شان سوراخ است. کوچکتر از سکه های ده ریالی بچگی اش و ۵۰۰۰ ریالی های الان.

«میشه بی سوراخ باشه؟ مثل بقیه.»

و به بقیه نگاه می کند.

«خب برای چی آیفون خریدی؟»

مرد منتظر جواب نمی ماند، خم می شود، یک محافظ سیاه بی سوراخ را از جعبه پایین پایش برمی دارد و می کشد روی شلوارش، شلوارش خاکی می شود.

از صبح که بیرون آمده فکر می کند کش چادرش شل شده، چادرش سنگین است. می خواهد کشیده شود روی آسفالت و برود زیر پای آندید. «آخسه می گن آهنگ گوش نکنی، من آهنگ گوش می کنم. اصلا ما کسی. اگر می توانست یک جایی برود که مردی نباشد، چادرش را درمی آورد و وسط کشش را گره می زد تا تنگ شود. با خودش فکر می کند کجا؟ در خیابان است و دلش نمی خواهد داخل کوچه ها برود. کوچه ها هراس آورترین جای شهرند؛ دو دیوار طویل که کاش فقط این می بود، نه، پر از درهایی که هیچ معلوم نیست کی و چه کسی از آن ها بیرون می آید، با آن ابتدا و انتهای نامعلوم تر. از شهر بدش می آید و از عرض و طول بی حساب و کتابش، حالش بد می شود. چادرش را جلوتر می کشد و بیخ گلویش را محکم تر می گیرد. هیچ وقت یاد نگرفته چادر را با انگشت سبابه جلوی دهانش بگیرد، همیشه به زن هایی که چادر بدون کش را این طور سرشان می کنند، غبطه خورده است.

«خوش آمدید»

زرمینه کیفش را باز می‌کند و نشان زن می‌دهد، زن به داخل کیف که تهش یک موبایل است، نگاه می‌کند و آستر کیف را توی دستش مچاله می‌کند، بعد کف دو دستش را از زیر گلولی زرمینه می‌لغزاند روی سینه و پستان‌هایش و حلقه می‌کند دور کمرش.

«حاجت روا شید»

عقب‌تر می‌ایستد و راه را باز می‌کند.

زرمینه از کنار زن می‌گذرد و گوشه‌ای می‌ایستد تا کیفش را ببندد.

دختری که تازه آمده است دستمال را از دست زن می‌گیرد و می‌گوید:

«والا لب‌هام خدادادی این رنگیه.»

دختر پشت سرش بلند می‌خندد.

روی پله‌های راهرو نشسته است، بعد از پدرش هیچ‌کس آن‌جا نمی‌نشست. مادرش در چهارچوب در می‌ایستد و به نوری که از صفحه موبایل به صورت زرمینه می‌تابد نگاه می‌کند، به جایی که بگوید: «شب صبا شد»، می‌گوید: «سلام برسان».

به عکس‌هایی که قادر برایش فرستاده نگاه می‌کند. موهایش کوتاه است و ریش بلندی دارد. پیراهن سبز و شلوارک سبزی به جانش است. روی سنگ بزرگی نشسته، کنار رودخانه‌ای که تند است و سفید. در عکس بعدی اش عینک بزرگ آفتابی را گذاشته روی سرش و پیراهن ندارد. عکس زرد است و ساحل است، بقیه هم زردند، کس دیگری هم انگار چیزی در جانش نیست.

سلام می‌رساند، قول می‌دهد که عکس بفرستد.

لبخند دارد و موهای سیاهش که پشت گوشش نبرده است، موج دارد. شال آبی دور گردنش است و تا شانه‌هایش بیشتر معلوم نیست.

سلام می‌رساند و قول می‌دهد که باز هم عکس بفرستد.

در صفت ایوان روبه‌روی رواق آینه می‌نشیند، سایه است، اما گرمی آفتاب هنوز از جان سنگ‌ها زفته است. منارهای دور گنبد را می‌شمارد.

مقرنس‌های آینه‌ای را حفظ می‌کند. سعی می‌کند هر کتیبه‌ای که به چشمش می‌خورد، بخواند و رنگ کاشی‌ها یادش بماند. قادر گفته دیر نمی‌شود که از آن شهر و کشور کوفتی بیرونش کند. نقش درهایی که زن‌ها از آن‌ها تردد می‌کنند، معلوم نیست؛ همه‌شان پرده آبی دارند.

دلش می‌شود به صحن پشتی برود و روبه‌روی ورودی مردانه، هفت متر دورتر از ورودی مردانه که ضریح از آن‌جا پیداست و پرده ندارد، به حضرت معصومه سلام کند. اما سایه خنک شده است. شاید هم

نشده، فقط این را به خودش می‌گوید و نمی‌رود. زن عرب پهلویش می‌نشیند حاشیه روسری مشک‌اش نوار باریک موج‌داری دارد. بیشتر زن‌های عرب از همین روسری‌ها دارند و دور روی‌شان می‌پیچند و کمتر از گردی صورت‌شان پیداست. قادر گفته بود «عین عربا» و مسخره کرده بود. ولی او که روسری‌اش سیاه نبود. زن عرب تسبیح خاکی‌اش را که نوشته‌های ریز سیاه دارد در مسیر نگاه زرمینه بالا می‌گیرد. زنی که دورتر از آن‌ها نشسته می‌گوید: «فال می‌گیره، یه چیزی برایش بده».

زن می‌گوید: «نیت نیت».

فکر می‌کند که چقدر پول همراهش است، خرد دارد یا نه؟ پانصدی که کم است، دو هزار تومنی بدهد؟ می‌بیند زن دست به کار شده یک ردیف دانه را در فاصله دو دستش نگه داشته و با هر دو دست یک‌زمان از هر طرف یک دانه کم می‌کند. زرمینه می‌گوید: «نه، نه».

زن عرب مایوسانه تسبیح را روی زانویش می‌گذارد.

«نه، یعنی هنوز نیت نکرده‌ام نه که فال نمی‌خوام.»

زن نمی‌فهمد.

دست زن را می‌گیرد و بلند می‌کند و می‌گوید: «نیت کرده، الان نیت کرده».

و به قادر فکر می‌کند. نیتش تک کلمه‌ای است، وقت نکرده قادر را به یک جمله نیت کند.

زن سه بار دانه‌های تسبیح را تمام می‌کند. می‌گوید: «خوب، خوب». زن روبه‌روی می‌خندد و می‌گوید: «به همه همین را گفته، یه چیزی برایش بده».

زرمینه دو هزار تومنی را به زن می‌دهد، لبخند می‌زند و بلند می‌شود.

«افغانستانی‌ام»

«موهات عین افغانستان نیست، اونایی که اومدن پیش من موهاشون لخت بود، و از تو موج داره.»

«بابام موهاش فر بود.»

«چه بامزه، افغانی فرفری.»

تصویر زرمینه توی آینه از این حرف خوشش نیامده.

«ولی ماشاءالله خوشکلی، آ.»

دیگر چیزی نمی‌گوید و زرمینه وقت می‌کند به «ولی» فکر کند و ناراحت شود، اما ببخشدش. بدون این نمی‌توانست زندگی کند، هیچ‌کس بی‌بخشیدن نمی‌توانست.

از میان رنگ‌ها زردترشان را انتخاب کرده بود. از میان مدل‌ها کوتاه‌ترشان را، آن‌طور که قادر دوست داشت.

موهایش شبیه ماهی‌های سیاه که بین خودشان جمع شده باشند، روی سرامیک سفید آرایشگاه می‌ریزند. پیش سرش را خیلی کوتاه نمی‌کند، باید زخم شقیقه‌اش را بپوشاند؛ اگر بریزدشان روی پیشانی‌اش.

سلام‌نامه را تازه تمام کرده است که زنی به شانه‌اش می‌زند: «دخترم میشه بلند بخوانی که منم بشنوم؟» بلندتر می‌خواند. این بار اما به کلمات فکر نمی‌کند. «قادر پسر خوبی است.» مادر گفته بود. «تو حیفی

این‌جا نمون.» خواهرش گفته بود. «اما مرد نداریم، باید مرد داشت.»

سایه‌ای که گرد سرشان می‌چرخید گفته بود. سلام‌نامه را تمام می‌کند و زن قرآن کوچکی را در می‌آورد و از او می‌خواهد که برایش یاسین بخواند. می‌خواند.

قرآن را می‌بندد و قادر را بین یک جمله کامل و پرسشی نیت می‌کند و بازش می‌کند.

صفحه‌ای باز می‌شود و نمی‌خواند.

ناپدید



برگردان: فاطمه مروج مهر

۱۸ سپتامبر، بوینوس آیرس

بسیار ساده شروع شد؛ خودم را در پارکی می بینم، ناگهان احساس نیازی مبرم مجبورم می کند تا به موزه بیایم.

مردم می گویند بازنشستگی یک شوک است. آن‌ها درباره امکان افسردگی شدید هشدار می دهند. با این حال، این چیزی نیست که من از خودم انتظار داشته باشم. زندگی ای که طی سال‌ها در این‌جا ساختم مرا مشغول نگه می دارد، بدون این که کار باشد. حس عصبی و بی‌ثباتی در وقت بیدار شدن برایم عجیب است. انگار مثل خواستگاری مشوش فقط با تردید می توانم روزم را آغاز کنم.

بی‌قراری ام به طور فزاینده‌ای خودش را در تصمیمات ناگهانی منعکس می کند. به عبارت ساده، ناگهان نیاز مبرم به ادرار و مدفوع کردن پیدا می کنم؛ نیازی که در همان لحظه باید اقدام کنم. به خاطر این تصمیمات ناگهانی است که صبح خیلی زود خودم را روی پله‌های موزه می بینم، بدون هیچ توجیهی برای بودن در آن‌جا.

این موزه سال‌ها پیش تأسیس شده و بخشی از آن با پول خانواده من بوده. مجموعه‌ای متوسط از هنر اروپا، بیشتر نقاشی، و تعدادی مجسمه در ساختمانی جمع شده است که ارزش ملی دارد. برای همین هم به آن توجه می شود و هم محافظت از آن تضمین شده است. مدتی است که این‌جا نبودم، شاید از سال ۱۹۹۳.

البته بسته است. این وقت روز همه جا بسته است.

به‌گزینه‌ها فکر می کنم. می توانم به آپارتمانم برگردم. کارولینا به زودی می آید و قهوه و صبحانه برایم درست می کند. وقتی که بیدار شدم آسمان صاف بود و هنوز خوب است. قدم زدن از میان پارک نه وقت گیر است نه ناخوشایند. با این شرایط، تصمیم می گیرم به راه رفتن ادامه دهم.

درخت‌های نورا کم‌کم شکوفه می دهند. بهار است و آن قدر زود که می توان لحظاتی آرامش داشت، قبل از این که ترافیک با سروصدا و دودش راه بیفتد بین شهر.

به این امید که شاید قبل از رسیدن به خانه کیوسک روزنامه فروشی را پیدا کنم از حاشیه پارک راه می روم. عجیب است که چطور مکان‌هایی در محله‌ات می تواند مدت‌ها نامرئی باشد، تا این که یک روز خیلی ساده خودش را به تو نشان می دهد. کافه‌ای درست گوشه خیابان قرار دارد،

خیابانی که در طی روز شلوغ است. اما عقب‌نشینی دارد و با یک ردیف نرده، یک سنگ‌فرش منحنی و یک ردیف ستون طولانی از خیابان جدا شده است. از خیابان رد می شوم و داخلش را نگاه می کنم. یک بار چوبی ماهونی می بینم و میزهای گرد کوچک. هیچ آدمی به چشم نمی آید. در را امتحان می کنم و باز می شود. وارد می شوم. روی یک صندلی می نشینم.

از جایی که نشسته‌ام پارک روبه‌رو دیده می شود، با رنگ‌های تمیز کف و مسیرهای شنی و آب‌نماهای زینتی اش.

همان‌طور در انتظار، نور را تماشا می کنم که از طریق پنجره مشرف به ستون‌ها می آید داخل. سبزه‌ها و قرمزها و آبی‌ها را می بینم که از بین شیشه‌های رنگی می تابند روی کاشی‌های سیاه و سفید کف کافه و هندسه منظم آن‌ها را قاطی می کنند.

سرم را بالا می آورم و می بینم زنی کنار بار ایستاده است. متوجه او نشده بودم. پیراهن سفید چسبانی پوشیده و پیش‌بند سیاه بلندی را محکم به دور کمرش بسته است.

((یک فنجان کوچک قهوه، لطفا.))

وقتی قهوه را برایم سرو می کند، به دستانش دقت می کنم.

*

عادت می شود. هر روز صبح را در کافه، روی همان میز می گذرانم. همیشه همین زن سفارش را سرو می کند. او تنها شخصی است که در این ساعات این‌جا کار می کند. هر روز ساعت پنج صبح خودم را بیدار می کنم. بدون این که ساعت را روی هشدار بگذارم، خودبه‌خود بیدار می شوم. لباس‌هایم را تن می کنم و می‌زنم بیرون. در پارک می چرخم و بلا استثناء به موزه می روم. روی پله‌ها می ایستم، به در نگاه می کنم. در همیشه بسته است، موزه همیشه تعطیل است. چند لحظه ساختمان را نگاه می کنم و بعد می روم. کنار درخت‌های نورا، راهم را دنبال می کنم. در حاشیه پارک از خیابان رد می شوم. قبل از این که وارد شوم و در جای همیشگی‌ام بنشینم از پنجره داخل کافه را می بینم.

روز اول قهوه را به اسپانیایی سفارش دادم و بعد هر روز همان کار را می کنم. این غیرعادی است. هم در کار و هم در زندگی اجتماعی بیشتر عادت داشتم به انگلیسی صحبت کنم به جز دوره‌ای در اوایل دهه



انگلستان جراح پلاستیکی شدم که فقط کار لیفت صورت انجام می داد. خودم را خیلی باهوش می دانستم. معتقدم دنبال چیزی منحرفانه بودم، هرچه مبتدل تر بهتر. به بوتنوس آیرس برگشتم و در حیاط خانه مغازه ای برای خودم دست و پا کردم تا نمایشی راه انداخته باشم. البته خانواده از این کار وحشت کرد و دیگر به دیدن شان نرفتم. یک بازی بود. از نقش خراب کاری را بازی کردن لذت می بردم. برایم مناسب بود.

پیش خدمت می پرسد کارم چیست. می خندم. من پیرمردم. بازنشسته ام. اصرار می کند که می خواهد بداند.

دلیم نمی خواهد این گفتگو را ادامه دهم. از غریبه بودن لذت می برم. دوست دارم این زن هیچ چیز از زندگی ام نداند. رابطه ما تا این لحظه، که بیشتر در سکوت بوده، برایم لذت بخش بوده است. توضیح آن مشکل است.

قبل از صحبت مکث می کنم. می توانم هرچیزی بگویم. می توانم بگویم شاعر بودم. رفت گر بودم. نانو بودم. معمار بودم. او هیچ وقت نمی فهمد.

من موفق بودم. مهم نبود که چه کسی در قدرت بود. در طی دهه ها، در تمام آمدن ها و رفتن ها، و بلاهایی که کشور ما سرش آمد. با این که رهبران زن ها و معشوقه های زیادی داشت که من می خواستم. و با این که که هیچ وقت نگاه های هنرپیشه های محبوب زن ها را نداشتم، این طور تملق خودم را می گویم که من برای آن ها هفائستوس بودم. این زنان عاشق این هستند که مرد زشتی که برای خدایان صنعتگری می کند ترتیب شان را بدهد.

به او می گویم جراح بودم. وارد جزئیات نمی شوم. فکر می کنم صحبت ما همین جا تمام می شود. ولی او حرفم را تفسیر می کند. فکر می کند جراح عمومی بوده ام و برایم تعریف می کند که وقتی هشت ساله بوده، مردی زندگی برادرش را نجات می دهد و در همین زمان پدرش ناپدید می شود. البته که همه زندگی راحت مرا در این سال ها نداشته اند. وقتی این قصه را می گوید چشم هایش گرم است. حتی روی صندلی رو برویم می نشیند. وقتی که داستان نه چندان طولانی ولی تأثیرگذارش تمام می شود، با تحسین نگاهم می کند.

می دانم که می توانم همین جا تمامش کنم. چند کلمه کافی است. اما نمی گویم. قبل از بلند شدن دستش را دراز می کند و با هم دست می دهیم، خیلی رسمی انگار که قراری داشته ایم. صندلی را سر جایش می گذارد و کارش را از سر می گیرد.

پشت میزم می مانم. قهوه را تمام می کنم. برجستگی نرم جای زخمی که وقت دست دادن با او در کف دستم حس کردم، با من می ماند. اول فکر کردم جای سوختگی است، اما چه چیزی می توانست پارگی های عمیق و افقی روی کف هر دو دستش ایجاد کرده باشد.

دوباره با خودم فکر می کنم، چه اهمیتی دارد؟ چه اهمیتی دارد که او فکر کند من چه کاره بوده ام، که فکر کند من چه جور مردی بوده ام. وقتی بلند می شوم تا از کافه بروم، دست از کار می کشد و از پشت بار به

هشتاد. در انگلستان درس می خواندم و برای حرفه ام آموزش می دیدم، به این زبان عادت کردم. می توان گفت که فقط برای صحبت با کارولینا اسپانیایی صحبت می کنم.

باید بگویم لباس هایی که روز اول پوشیده بودم را هر روز دارم می پوشم، همین ساعت. با عجله لباس می پوشم و اگر چه کاملاً با تیپ شب بیرون نمی روم؛ اما چندان هم دور از آن نیست. جزء افرادی نیستم که بیرون از خانه لباس ورزشی می پوشند، اما لباس هایم تقریباً به یک دست لباس پیاده روی می ماند. انگار که برای سلامتی پیاده روی سریع می کنم. فقط همین را بگویم که طبق استانداردهایی که همیشه داشته ام، با این لباس ها کسی مرا نمی شناسد.

پس، حالا هر روز جایی نزدیک خانه ام، در محله خودم هستم. اما در ساعتی که آشنایی این اطراف نیست. ظاهرم طوری نیست که معمولاً هست. طوری حرف نمی زنم که معمولاً می زنم. همان لحظه ای که کسی دیگر وارد کافه می شود، من از کافه بیرون می روم.

بقیه روز مثل قبل است. خانه می روم. دوش می گیرم. لباسی مناسب تر می پوشم. کارولینا مثل همیشه صبحانه ام را آماده کرده است. روز را با فعالیت ها و قرارهای اجتماعی می گذرانم.

از بازنشستگی ام به عنوان چیزی رعب آور حرف زده ام، اما کسی به من ترحم نمی کند. در گران ترین محله شهر زندگی می کنم. به خاطر کارم با ثروتمندترین و زیباترین های بوتنوس آیرس آشنا شدم. من زیر تیغ جراحی آن ها را زیباتر می کردم، آن ها مرا پولدارتر. وارد حلقه این جماعت شدم، به خاطر مهارتم جراح محبوبی بودم، همین طور به خاطر سابقه خانوادگی ام که در پلاک ها و بناهای یادبود خیابان ها تنیده شده بود: یک شجره نامه بی عیب و نقص.

در حقیقت از وقتی که به خانواده توجه می کردم زمان زیادی گذشته. به عنوان مردی جوان در دهه ۵۰ می خواستم از نجابت آن ها خلاص شوم. نمی توانستم فکر دنبال کردن سنت ها و ضرورت های اخلاقی شان را تحمل کنم، و مثل یک قاطر صادقانه قدم در راه اجدادم بگذارم. ذهن خوبی به ارث برده بودم، و بعد از چندسال تحصیل در آکسفورد

من لبخند می‌زند. می‌گوید من بناتریس هستم.

اغلب این حس را ایجاد می‌کنند که این کارشان کاملاً عمدی است و از سر فراموشی نیست، یک جور اظهار این که وجودشان در دنیا بیشتر مهم است، نیرنگی که اغلب کارگر می‌افتد، حداقل به شکلی سطحی. می‌توانم این را در صورت بناتریس ببینم.

واقعیت است که بسیاری از آن‌ها همسایه‌های من هستند. این‌ها آدم‌هایی هستند که من می‌شناسم، حتی دوستانم. اما هیچ دلیلی ندارد که بخوایم با او در این باره حرف بزنم. ما پارامترهایی برای آشنایی خودمان گذاشته‌ایم.

صندلی روبه‌رویم را دوباره بیرون می‌کشید. سیگاری می‌گیراند. «آن‌ها اگر بخواهند وقت‌گذرانی کنند، وقت‌گذرانی می‌کنند. وقتی می‌خواهند فوری از این جا بروند، همین کار را می‌کنند. آن‌ها چیزی را می‌خواهند که می‌خواهند و کاری می‌کنند که همه آن را بدانند.» (من این را می‌خواهم. این چیزی نیست که می‌خواستم. این چیه؟ این چیزی نیست که سفارش داده بودم. مدیر را بباور. مستخدمم زنگ زده و رزرو کرده است، ولی این احمق یادداشت نکرده.) «این آدم‌ها پول‌شان را پرت می‌کنند پیشت. هیچ‌وقت به چشم‌هایت نگاه نمی‌کنند. دوست دارند فرض کنند تو احمقی. شاید این طوری برای‌شان جالب‌تر است.»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. ته سیگارش را خاموش می‌کند و به من همان‌جوری لبخند می‌زند. می‌گوید: «این جور آدم‌ها».

نمی‌دانم چطور جواب بدهم. دستم را دراز می‌کنم به سمت میز تا یک جرعه قهوه بنوشم، اما دستم می‌لرزد، اواخر این‌طور شده است، و قهوه را می‌ریزم. می‌گویم: «احمقانه ست. خیلی متأسفم».

او می‌گوید: «این دست‌ها خیلی سخت کار کرده‌اند. به آن‌ها استراحت بده.» دستم را بین دو دستش می‌گیرد. یادم نمی‌آید که آشنایی من با ایرن فقط کاری بود، یا بیشتر. با چند زن آشنا بودم. کلمه «آشنایی» بدون شک درست است. من کسی نبودم که روابط طولانی مدتی با کسی داشته باشد. ازدواج کرده بودم، یک‌بار. یک رابطه عجیب و نافرجام. به حل کردن زنان عادت داشتیم، پوست صورت‌های‌شان را می‌کندم، آن‌ها را چیزی جز همانی که هستند تصور می‌کردم.

نه این که از آن‌ها لذت نمی‌بردم، بسیار فراتر از آن. آن‌ها کم‌وبیش برآیندی از اعضای‌شان بودند. طبیعی است.

ایرن وارا-مورالز به کافه برمی‌گردد. دوستی با خود می‌آورد، نامش والتینا است. فامیلش را فراموش کرده‌ام، اما فکر می‌کنم سوارز باشد. به سمت میزم هجوم می‌آورند. «برایت گفته بودم این‌جا قایم شده است.» ادعا کرد که از همان ابتدا مرا دیده. فهمیده بودم که مرا شناخته است، اما نمی‌تواند با این لباس‌های رنگ‌پریده تشخیص بدهد.

والتینا خودش را وسط می‌اندازد «نگاهش کن! باورم نمی‌شود، فکر می‌کردی می‌توانی فرار کنی!»

ایرن می‌گوید: «چه پسر بد شیطانی.»

غیرممکن است وانمود کنم آن‌ها را نمی‌شناسم، که آن‌ها اشتباه می‌کنند. به اندازه کافی سریع نیستم. پیچیده‌تر از آن است که بخوایم

توهمی که ایجاد کرده را حفظ می‌کنم. مشکل نیست. اگر او دوست دارد فکر کند من یک جور قهرمانم، چرا باید جلوش را بگیرم؟ من این صبح‌ها را دوست دارم، و متنفرم چیزی در آن‌ها خلل ایجاد کند. توافق‌مان در سکوت را دوست دارم، جوری که او بیشتر اوقات مرا نادیده می‌گیرد، دور و برم کار می‌کند. و روشن است کاری که فکر می‌کند انجام می‌داده‌ام را تحسین می‌کند.

این صبح‌ها ادامه پیدا می‌کنند. روزها گرم هستند. شکوفه‌های نورا مثل مشت‌هایی گره کرده زیر آسمان صاف باز می‌شوند.

ایرن وارا-مورالز. یکی از آشنایانم است، پنجاه ساله. مرا این کنج نمی‌بیند، و دلم نمی‌خواهد که ببیند.

من به او یک بینی اصیل دادم. به شکل بی‌حد و حسابی همه چیز برایش روبراه شد و خودش هم این را می‌داند. همیشه جوری به این طرف و آن طرف می‌رود که نیم‌رخش به طور کامل دیده شود.

ایرن بی‌صبرانه بلند می‌شود، اگرچه مطمئنم می‌خواهد به سمت پیش خدمت برود، یک طرفه ایستاده و مردد به نظر می‌رسد که بنشیند یا کنار بار بایستد. نگاه کوتاهی ردوبدل می‌شود. او به بناتریس من نگاه نمی‌کند. بعد میزی نزدیک در انتخاب می‌کند. رویش را از بار به سمت خیابان می‌چرخاند. بناتریس می‌رود تا سفارشی که گرفته را آماده کند، اما دوباره صدایش می‌زند. ایرن می‌ایستد و مشخص است که ناراحت شده، هنوز یک طرفه نشسته و بدون این که به بناتریس نگاه کند، شنلش را محکم به آن طرف میز به صورتش پرت می‌کند. بناتریس با تعجب و سریع قبل از این که به زمین بیفتد آن را می‌گیرد. صافش می‌کند و به جالباسی کنار در آویزان می‌کند. خود ایرن می‌توانست این کار را بکند. جالباسی همان جاست. بناتریس بدون گفتن حرفی به بار برمی‌گردد. خیلی زود برمی‌گردد سر میز ایرن: با یک قهوه، شیر، آب، و یک بشقاب شیرینی کروسانت.

همین که می‌رود ایرن دوباره صدایش می‌زند. به انگلیسی صحبت می‌کند و کشیدگی لهجه آمریکایی را تقلید می‌کند. می‌گوید: «این کروسانت را نمی‌خواهم، و شیر داغ سفارش داده بودم. این را پس ببر.» بناتریس جواب نمی‌دهد. به پارچی نگاه می‌کند که ایرن به سمتش گرفته است. ایرن آهسته به اسپانیایی می‌گوید: «شیر گرم». بناتریس به سمت بار می‌رود و چند لحظه بعد با پارچ دیگری برمی‌گردد. ایرن می‌گوید: «واقعاً آن قدرها هم نباید پیچیده باشد.» ابتدا به انگلیسی می‌گوید، و بعد به اسپانیایی. مدتی به بازی‌اش ادامه می‌دهد.

آب بیشتر. یخ. یک قاشق دیگر. یکی تمیزتر. بناتریس سایه بان پنجره را تنظیم می‌کند، خورشید چشم‌هایش را می‌زند.

وقتی که می‌رود، انعام نمی‌گذارد.

واقعیت است که مردم در این‌جا یعنی روسلتا می‌توانند خیلی بی‌ملاحظه باشند، جایی که پول فراوان است. آدم‌های خیلی پولدار اغلب اخلاق یادشان می‌رود. شاید دلیلی ندارند که یادشان بماند.



دست‌هایم می‌لرزند، و دوباره از دستم روی زمین می‌افتد. مجبور می‌شوم زانو بزنم. اسکناس‌هایی که ریخته‌اند را جمع می‌کنم، کیفم را برمی‌دارم و در حالی که به شدت گرم شده‌ام، سر جایم می‌نشینم. هنوز اسکناس‌ها به مشتم است. آن‌ها را کنار می‌گذارم، مقدار دقیق صورت‌حساب را نه کمتر و نه بیشتر با خرده‌هایش روی میز می‌گذارم. از سر میز بلند می‌شوم و بیرون می‌روم، بدون این که پشت سرم را نگاه کنم. غم عمیقی حس می‌کنم. در پشت سرم به هم می‌خورد.

*

توجه کنید. موضوع مهمی است. او خیلی زیبا نیست. صورتش متقارن نیست. قانون زیبایی تقارن است، و بیشتر آدم‌ها دو طرف صورت‌شان با هم یکی نیست. چشم چپ او بزرگتر از چشم راستش است، وقتی خسته است، چشم راستش نیمه باز است. در واقع، وزنی روی سمت راست صورتش حس می‌شود، انگار بیشتر در معرض چیزی؛ مثل جاذبه یا رنج... بوده است. لب پایینی او بزرگتر از لب بالایی است و روی لب بالایی دندان‌هایی هست که خیلی به ندرت روی کل لبش دیده می‌شود. یک چال دارد که روی گونه راستش یک خط عمیق می‌اندازد.

سیگاری است. در واقع، با هم سیگار کشیده‌ایم. لذتی است که بین ما مشترک است. می‌دانم، او چندسال است سیگار می‌کشد، از خطوط روی لب بالایی‌اش در سمت راست صورتش می‌توان فهمید.

سمت چپ او چیز دیگری است. چشم او شاد و هوشیار است، همیشه نوعی حس طنز دم دست دارد. چشم‌هایش سبز است، نگفته بودم. با این که خطوط کنار چشم راستش سن و کمی غم به چهره‌اش می‌افزاید، خطوط سمت چپ خنده و شور زندگی را نشان می‌دهد.

شکاف کوچکی روی چانه‌اش دارد، تقریباً یک چال دیگر که صورتش را محکم نشان می‌دهد.

بنیاد اندم موقع سیگار کشیدن، آن را بین دندان‌هایش می‌کارد تا روشن‌اش کند، وسط و وسط. اولین بار سیگارش را محکم و مصمم بیرون می‌کشد، بعد سمت راست لبش می‌ماند و آویزان می‌شود، انگار که می‌خواهد از بین لبانش بیفتد.

موهایش تیره است. نسبتاً بلند، و اغلب آن را پشت سرش می‌بندد. قد تقریباً بلندی دارد.

حدسی می‌گویم، او با پف‌هایی که زیرچشمانش دارد، خطوطی که روی پیشانی‌اش ظاهر شده‌اند، و لب‌هایی که حجم جوانی‌اش کم شده، باید در اواخر دهه سی سالگی‌اش باشد.

او کمر باریکی دارد. او دست‌های زخمی دارد.

سعی کنم. آن‌ها خودشان می‌نشینند. بناتریس نزدیک می‌شود. سعی می‌کنم بیشتر از چیزی که لازم است حرفی نزنم، اگرچه ضربه به او زده شده است.

آن‌ها به انگلیسی سفارش می‌دهند. من به اسپانیایی قهوه دیگری سفارش می‌دهم. دور می‌شود. شانه‌هایش را تماشا می‌کنم که در خود فرو می‌رود، کوچکتر می‌شود مثل شانه‌های کودک.

صحبت‌مان ادامه پیدا می‌کند. سعی می‌کنم از آشنایان مشترک صحبت نکنم، اما خیلی نمی‌توانم مقاومت کنم. نمی‌توان این‌جا نشست و چیزی نگفت. این دو زن خیلی بلند صحبت می‌کنند. وارد هر فضایی که می‌شوند آن را تحت سلطه خود درمی‌آورند. شیوه آن‌هاست. اگر بناتریس در آشپزخانه پنهان شده باشد هر کلمه‌اش را می‌شنود.

«پس آلفردو مارتینز مرده.»

«باید زودتر می‌مرد.»

«والنتینا خرخر می‌کند «ایرن! چه وحشتناک.»

«بی‌خیال، ولی واقعیت. عتیقه بود. حتماً برای گذاشتن بین تابوت

پرش کردند. خیلی وزن از دست داده بود.»

«آن هم مردی که زمانی خیلی خوش تیپ بوده. واقعاً بهتر بود قبل از

این نمایش عمومی کاری برای خودش می‌کرد.»

«خیلی بدجنسی اگر پیشنهاد ندهی، خولیو اورتیز؛ آن هم جنتمنی

مثل تو.»

«من که دیگر نمی‌توانم، شاید راجع به دست‌هام بدانید. در ضمن،

شیوه استانداردی نیست که به یک جسد لیفت صورت پیشنهاد بدهیم.»

ایرن صدایش را می‌کشد و می‌گوید: «تو هر روز خدا می‌توانی برای

من انجامش بدی، زنده یا مرده.»

«والنتینا می‌گوید: «برای من هم!»

«اما دست‌ها چی شدند؟ سعی نکن به من بگی اثرشون را از دست

دادند.»

«ایرن»

«خب حالا، خجالتی نباش. همه ما می‌دونیم که به بوینوس آیرس

انگشت‌های کی جادو می‌کنه.»

هردوی آن‌ها با هم به این شوخی زشت می‌خندند.

نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم؛ من هم آهسته می‌خندم.

آن‌ها زودتر از من کافه را ترک می‌کنند، همه ما قول نوشیدنی

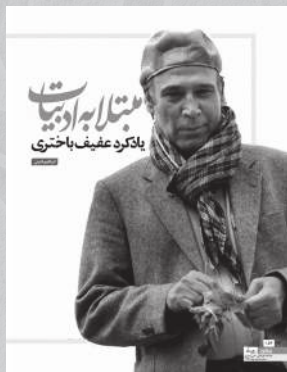
می‌دهیم، به زودی.

بین کافه می‌مانم، نمی‌دانم منتظر چه هستم. بناتریس صورت حساب

را روی میز گذاشته است. نیازی نیست خودش را نشان دهد. می‌دانم

که این کار را نمی‌کند. کیف پولم را درمی‌آورم و دنبال اسکناس می‌گردم.

رویداد



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۱

- میتلا به ادبیات، یادکرد عقیف باختری / ابراهیم امینی / ۱۶۶
- طنز افغانستان جلال خود را از دست داد!، یادکرد جلال نورانی / پرتو نادری / ۱۷۱
- گزارشی از برگزاری نمایشگاه کتاب کابل / ۱۷۴
- گزارشی از شب شعر جوان و نمایشگاه کتاب در خانه فرهنگ افغانستان / ۱۷۶
- در جستجوی من، گزارشی از نمایشگاه نقاشی علی اخلاقی / علی توانا / ۱۷۸
- رونمایی کتاب «یادداشت‌های میثم»؛ ۱۴ ثور ۱۳۹۶ / حسین ارزگانی / ۱۸۰
- زنان افغانستانی و هنر، گزارشی از اجرای پرفرمنس حبیبه علیزاده / حوریه بیانی / ۱۸۲
- کتابخانه / ۱۸۳